

### افسانهٔ پیر اول و ماده آهو

پیر اول گفت: ای دیو بدان و آگاه باش که این ماده آهو دختر عمومی من است سی سال پیش با هم پیوند همسری بستیم اما خداوند به ما فرزندی نداد، ناچار زنی دیگر گرفتم و خدا از زن دوم پسری به من داد که مثل ماه تابان بود، آرام آرام بزرگ شد و به پانزده سالگی رسید. برای تجارت به شهری دور سفر کردم. دختر عمومی من از کودکی جادوگری آموخته بود و فرزندم را به صورت گوساله و همسر دوم - یعنی مادر پسر - را به صورت گاو درآورده و به دست چوپان داده بود. مدتها بعد که از سفر برگشتم، حال زن و فرزندم را پرسیدم، گفت: زن دومت به رحمت خدا رفت و پسرت فرار کرد و من نفهمیدم به کجا رفت. این را که شنیدم یک سال به سوگواری نشستم، دلم شکسته و چشمم گریان بود. روز عید قربان از چوپانم خواستم تا گاو برای قربانی کردن بیاورد. چوپان گاو فربه آورد که در واقع همسر دوم من بود که دختر عمویم او را به صورت گاو درآورده بود. کاردر برداشتم و آستینم را بالا زدم که او را قربانی کنم. گاو بنای ناله و زاری گذاشت و اشک از دیدگانش سرازیر شد. دلم طاقت نیاورد که خودم او را بکشم، او را به چوپان دادم، چوپان قربانیش کرد، جز

پوست و استخوان چیزی نبود. از کشتن او پشیمان شدم، اما پشیمانی سودی نداشت. به چوپان گفتم گوساله‌ای پروار بیاور تا قربانی کنم. او رفت و گوساله‌ای آورد که همان پسر من بود که زخم او را جادو کرده و به صورت گوساله درآورده بود. همین که چشم گوساله بر من افتاد ریسمانش را پاره کرد و نالید و گریست و خود را به پاهای من مالید. دلم سوخت. به چوپان گفتم این را رها کن و گاو دیگری بیاور.

قصه که به اینجاریسید سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست. خواهرش دنیا زاد گفت عجب افسانه‌ای گفتی، چقدر شیرین و دلنشین بود. شهرزاد گفت: اگر پادشاه مرا زنده بگذارد، شب آینده هم داستان دیشب را تمام می‌کنم و هم افسانه‌ای زیباتر می‌گویم. شهریار گفت: او را نمی‌گشتم تا بقیه افسانه را بشنوم.

فردا با برآمدن آفتاب عالمتاب شهریار به دربار رفت و وزیر که زیر لباسش کفن پوشیده و آماده مرگ بود نزد او آمد، اما از سرنوشت دخترانش آگاهی نداشت و نمی‌دانست چه بر سر آنها آمده است. شب که شد شهریار به قصر آمد و دنیا زاد گفت: خواهر بقیه داستان را بگو.

## شب دوم

شهرزاد بقیه افسانه پیر اول را چنین حکایت کرد: پیر گفت وقتی گوساله را دیدم که زاری می‌کند، دلم برایش سوخت و به چوپان گفتم این گوساله را رها کن.

دختر عمویم که همین ماده آهوست ایستاده بود و اصرار می‌کرد که گوساله را بکش، چون پروار است، اما من زیر بار نرفتم و به چوپان

گفتم او را با خود ببر و چوپان او را با خود برد.  
روز بعد نشسته بودم که چوپان آمد و گفت: مزدگانی بده که خبر خوبی برایت آورده‌ام. گفتم: بگو، مزدگانی‌ات را می‌دهم.  
گفت: من دختری دارم که در کودکی جادوگری آموخته. دیروز که گوساله را به خانه بردم، همین که چشم دخترم به گوساله افتاد رویش رازیر چادر پنهان کرد، و به گریه افتاد و بعد خندید و گفت: این مرد بیگانه کیست که به خانه آورده‌ای؟

پرسیدم: مرد بیگانه کی و گریه و خنده‌ات برای چی است؟  
پاسخ داد: گوساله‌ای که با خود آورده‌ای پسر بازرگان است که زن بازرگان او را جادو کرده و به صورت گوساله درآورده است و زن دوم بازرگان یعنی مادر او را نیز به صورت گاو درآورده و علت خنده‌ام همین بود. اما علت گریه‌ام آن بود که مادر این پسر را دیروز قربانی کردید.

این را که شنیدم بسیار تعجب کردم و امروز صبح آمدم تا ماجرا را بگویم.

ای دیو وقتی این را از چوپان شنیدم مات و مبهوت شدم و از خوشحالی یافتن فرزندم در پوست خود نمی‌گنجیدم. بنابراین به خانه چوپان رفتم. دختر چوپان جلو دوید و سلام کرد. گوساله هم پیش من دوید و خود را به پاهای من مالید. به دختر چوپان گفتم: چیزهایی که درباره این گوساله گفته‌ای، راست است؟

گفت: آری. این پسر و جگرگوشه توست.

گفتم: اگر او را از این حالت خلاص کنی، تمام اموال و حیواناتی را که نزد پدرت دارم، به تو می‌بخشم.

دختر گفت: علاقه‌ای به مال و ثروت ندارم و تنها به دو شرط او را

به شکل سابق برمی‌گردانم. اول آنکه پسرت، همسر من شود. دوم آنکه اجازه بدهی دخترعمویت را جادو کنم و گرنه دست از سر من برنخواهد داشت.

- باشد. اختیار با خودت و از این گذشته اموالی را که نزد پدرت دارم به تو بخشیدم.

دختر کاسه‌ای آب آورد و افسونی بر آن خواند و به گوساله پاشید و گفت: اگر خداوند از روز ازل تو را به صورت گوساله آفریده، همچنان گوساله بمان و اگر جادو شده‌ای، به فرمان خدای توانا به صورت اول برگرد.

ناگهان گوساله شکل عوض کرد و به صورت پسر در برابر من ایستاد.

به پسر گفتم: تو را به خدا همه کارهایی را که همسر و دختر عمویم به سر تو و مادرت آورده است، برایم بگو.

پسر تمام داستان را از ابتدا تا انتها برایم گفت. دختر چوپان هم دختر عمویم را به صورت این ماده آهو درآورد و من مجبورم او را با خودم به همه جا ببرم. امروز از اینجا می‌گذشتم که به این بازرگان برخوردم و داستان زندگیش را که شنیدم، اینجا ماندم تا ببینم چه بر سرش می‌آید. این سرگذشت من بود. دیوگفت: راستی افسانه عجیبی گفتی و من از یک سوم بازرگان گذشتم.